

ناخدای هفت دریا

باراکودا، پادشاه سردهی تورنوگا

3 ناخدای هفت دریا

پادشاه مُردهی تور توگا بارا کودا،



یانوس کامپوس

تصویرگر: مارتا آلتس

مترجم: سعید متین

BARRACUDA, EL REY MUERTO DE TORTUGA
Text copyright © Llanos Campos, 2017
Illustration copyright © Marta Altés, 2017
Copyright © Ediciones SM, 2017
Persian Translation © Houpaa Publication, 2020

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیادر چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright)، امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (SM) خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، یانوس کامپوس و ناشر آن، SM، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.
اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت یانوس کامپوس این کار را کرده است.

سرشناسه: کامپوس مارتین، لیانوس، ۱۹۶۳ - م.
Campos Martínez, Llanos
عنوان و نام پدیدآور: باراکودا، پادشاه مرده‌ی تور توگا/یانوس کامپوس؛
تصویرگر مارتا آلتس؛ مترجم سعید متین.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ج: مصور (رنگی).
فروست: ناخدای هفت دریا؛ ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۸-۰-۹-۱۸۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Barracuda, el rey muerto de Tortuga, 2017.
موضوع: داستان‌های کودکان (اسپانیایی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, Spanish -- 21st century --
شناسه افزوده: آلتس، مارتا، تصویرگر
شناسه افزوده: Altés, Marta
شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - مترجم
رده بندی کنگره: PQ۶۷۱۹
رده بندی دیویی: ۸۶۳/۷ ج
شماره کتابشناسی ملی: ۵۸۶۳۲۰



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopaa.ir info@hoopaa.ir
■ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
■ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.
■ این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.

ناخدای هفت دریا 3 باراکودا، پادشاه مرده‌ی تور توگا

نویسنده: یانوس کامپوس
تصویرگر: مارتا آلتس
مترجم: سعید متین
ویراستار: خاطره کردکریمی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۵۸-۰-۹-۱۸۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۷۵-۰-۷-۱۸۰-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸



برای فولین و برادرم، جان.

جرقه

برای بنیتو، به خاطر همه چیز.

یانوس

ترجمه‌ی این مجموعه برای آنینا کریمی که برخلاف

تصورش، خیلی هم از ما دور نیست.

س.م

سرباز ویه‌گاس خیلی عصبی بود. به همه طرف نگاه می‌کرد و در همان حال، سعی می‌کرد خودش را توی جایگاه نگهبانی نوبت شب، قرص و محکم نگه دارد. ولی باینکه آن شب توی جزیره‌ی پورتوریکو دمای هوا از سی درجه هم بیشتر بود، اسلحه جوری بین دست‌هایش می‌لرزید که انگار آن سرباز بیچاره سردش است. سمت دیگر در غربی دژ سن‌خوان دلاکروس، هم شیفتی دیدبانی‌اش، سرباز آندراده، مثل مجسمه، بی‌حرکت مانده بود و دنباله‌ی نور ماه که توی دریا افتاده بود، هیکلش را از پشت، کج و معوج می‌کرد.

ویه‌گاس به دریای روبه‌رویش نگاهی انداخت. هیچ خبری نبود. بعد به سمت شرق نگاه کرد؛ به آن سوی دهانه‌ی رود بایامون؛ به شهر سن‌خوان. همه‌جا در سکوت مطلق بود. باین حال، به نظر نمی‌رسید این وضعیت به او قوت قلب بدهد. ویه‌گاس که بدجور ترسیده بود، گفت: «توی جزیره دیده‌اندشان. دیده‌اند که توی شمال پیاده شده‌اند. می‌گویند

یک‌مشت پوست‌واستخوان و کهنه‌پاره بیشتر نیستند؛ ولی مثل شیطان‌هایی که از ته دریا درآمده‌اند، می‌جنگند. آدم نمی‌تواند بکشدشان آندراده! نمی‌شود کشتشان؛ چون... همین جوری ش‌مُرده‌اند!»

سرباز آندراده نه جواب داد، نه حالتش تغییر کرد.

سرباز ویه‌گاس که دیگر حسابی وحشت کرده بود، ادامه داد: «می‌دانی آمده‌اند چه کار؟ ها؟ آمده‌اند همه‌مان را ببرند جهنم! آندراده! برای این کار آمده‌اند!»

بعد اسلحه‌اش را برد بالا و گفت: «می‌دانی این تفنگ‌هایی که دستمان است، به چه دردمان می‌خورد؟ من بهت می‌گویم آندراده. به هیچ درد! به هیچ دردمان نمی‌خورد! تیر به آن‌ها کارگر نیست، انگار بدن‌هاشان از هوا باشد! گلوله‌های توپ حتی نمی‌توانند از روی زمین بلندشان کنند! چاقو زخمی‌شان نمی‌کند، حتی اگر از این‌ور بدنشان رد کنی تا آن‌ور!»

این را که گفت، پستش را ترک کرد و رفت نزدیک دیوار بارو و همان جور که توی تاریکی با دقت اطراف را می‌پایید و هر لحظه عصبی‌تر از قبل می‌شد، با صدای آرام گفت: «وقتی برسند، نمی‌بینمشان... تا بخواهیم به خودمان بیاییم، بالای سرمان اند و هیچ‌کس نمی‌تواند به دادمان برسد.»

بعد به آندراده نزدیک شد: «بیا برویم! بیا همین الان برویم! من توی قشون اسم ننوشته‌ام تا با شبح‌ها بجنگم! من خدمت‌گزار



وفادار اسپانیا هستم و قسم خورده‌ام جانم را هم برایش بدهم.
ولی نیامده‌ام این سر دنیا که روحم را از دست بدهم!»
آندراده را از یقه تکان تکان داد و گفت: «این همان چیزی
است که از جانمان می‌خواهند آندراده! روحمان!»
در این لحظه، آندراده‌ی باصبر و حوصله محل نگهبانی‌اش را
ترک کرد تا یک سیلی آب‌دار نثار ویه‌گاس کند. ضربه‌ی سیلی
کلاه ویه‌گاس را انداخت و چند ثانیه بعد، گونه‌ی راست او را
داغ و مثل گوجه، سرخ کرد.
بعد با صدای خیلی آرام بهش گفت: «بس کن! آخرش کاری
می‌کنی دستگیرمان کنند! اصلاً خودت حالت هست چی
داری می‌گویی؟ مُرده‌های زنده؟! بچه شده‌ای؟!»
ویه‌گاس که دستش را گذاشته بود روی گونه‌ی سرخش
و هنوز می‌لرزید، در دفاع از خودش گفت: «من هم باور
نمی‌کردم؛ ولی پسر عمه‌ی سانتاماریا یک رفیقی دارد توی حصار
جنوبی که یک بابایی را می‌شناسد که آن‌ها را دیده. می‌گویند
الان موهای سفید شده. خودش هم کور شده.»
آندراده که داشت برمی‌گشت سرکشیک، گفت: «چقدر
هم که همه چی موثق است! ببین لوپه، من نمی‌دانم مُرده‌هایی
که روی زمین راه می‌روند، وجود دارند یا نه؛ ولی می‌دانی چی
مطمئناً وجود دارد؟ سروان آکونیا! اگر او ببیند موقع پاسبانی داریم
چرت و پرت می‌گوییم، قطعاً زنده زنده پوست از تنمان می‌کند.»

- ولی دیده‌اندشان رایموندو! توی همین جزیره‌ای که من و
تو توش قدم می‌زنیم، دیده‌اندشان!
رایموندو آندراده زیر لب گفت: «خب... خب... پسر خاله‌ی
دوست نوه عمه‌ی یک بابایی یکی را می‌شناسد که شنیده
یک بابای دیگری آن‌ها را دیده که لب ساحل حمام آفتاب
می‌گرفته‌اند.»
- نه آندراده! نه! حمام آفتاب نمی‌گرفته‌اند! شب بوده! شب‌ها
شب‌ها می‌آیند بیرون!
سرباز رایموندو بدون کوچک‌ترین تغییری در چهره‌اش،
جواب داد: «پس حمام ماه می‌گرفته‌اند. بهتر. این جووری
پوستشان هم نمی‌سوزد. مُرده‌ها معمولاً رنگ پریده‌اند. نه؟
زیادی هم آفتاب بگیرند، برایشان خوب نیست.»
ویه‌گاس دکمه‌ی بالایی لباسش را که داشت خفه‌اش
می‌کرد، باز کرد و گفت: «مسخره می‌کنی؟ نباید مسخره کنی
آندراده. نباید با این جور چیزها شوخی کنی! خوششان نمی‌آید.»
رایموندو جووری پاهایش را جمع کرد که انگار دارد خودش را
خیس می‌کند. بعد، صدای جلفی از خودش درآورد و گفت: «اوخ!
آره! حواست به شبح‌ها باشد! خیلی بدشان می‌آید کسی بهشان
بگوید رنگ پریده! یک وقت احساسات مُرده‌های تشنه به خون
را جریحه دار می‌کنیم و از دستمان عصبانی می‌شوند!»
همان لحظه، از پایین کوهی که دژ روی آن مستقر بود، صدای

خفه‌ای به وضوح شنیده شد. دو سرباز دست از حرف زدن کشیدند. به همدیگر نگاه کردند و بعد برگشتند سمت جایی که پژواک قدم‌های شبانه از آنجا می‌آمد؛ پژواکی که نمی‌شد با چیز دیگری اشتباهش گرفت. بدون اینکه چیزی بگویند، جفتشان هم‌زمان از روی بارو سرک کشیدند.

چند هیکل تاریک پای دیوار تکان می‌خوردند. نور ماه هرازگاهی پدیدارشان می‌کرد و بعد انگار سایه‌های کوهستان فرو می‌بلعیدشان. سبک بار قدم می‌زدند. یک جورهایی می‌شد گفت روی پستی و بلندی‌های زمین شناور بودند.

ویه‌گاس نالید: «خو... خودشان اند رایموندو! مُرده‌های سرگردان! بهت که گفتم!»

آندرادا که دیگر خودش هم ترسیده بود، به تته‌پته افتاد: «ی... ی... یعنی چی...؟!»

هر دو سرباز دست‌هایشان را گرفتند به دیواره‌ی پناهگاه و خشکشان زد. قبل از اینکه بتوانند پاهایشان را از زمین بلند کنند، آن سایه‌های تیره‌وتار رسیده بودند سر وقتشان.

اشباح سرگردان در طول چند لحظه، که از نظر آن دو سرباز یک عمر طول کشید، با لباس‌های پاره‌پوره‌ای که توی باد تکان می‌خورد و شمشیرهایی که زیر نور سفید ماه می‌درخشید، بی‌حرکت و ساکت جلویشان ایستادند. چهره‌های استخوانی‌شان به‌زور از زیر کلاه‌هایشان دیده می‌شد؛ ولی

دندان‌هایشان مثل خنجرهای نقره‌ای برق می‌زد. هیچ‌کدام از آن دو سرباز اسپانیایی که انگار از ترس یخ زده بودند، پلک هم نمی‌زد. آنجا فقط صدای تیریک‌تیریک دندان‌های ویه‌گاس بخت‌برگشته می‌آمد که کم مانده بود پس بیفتد.

بالاخره آندرادا با تفنگ لرزانش آن سایه‌ها را نشانه گرفت و توانست با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، بگوید: «کی آنجاست؟ اسم شب؟ چ... چی می‌خواهید اینجا؟»

یکی از آن هیکل‌ها یک قدم آمد سمتشان و با صدای گرفته و ترسناکی فقط گفت: «روح را می‌خواهیم اسپانیایی!»

همان یک جمله برای رایموندو آندرادا و لویه ویه‌گاس، سربازان گردان شماره‌ی یک پیاده‌نظام اسپانیا مستقر در دژ سن‌خوان دِلاکروس، واقع در جزیره‌ی کابراس، روبه‌روی شهر سن‌خوان پورتوریکو، کافی بود. با همان اولین جهش، وقار و کلاه و تفنگشان را از کف دادند. بعد چون سعی کردند هم‌زمان از دری که تا آن موقع ازش نگهبانی می‌کردند، فرار کنند، لای چهارچوب گیر کردند و مثل خرگوش‌هایی که سگ نگهبان افتاده باشد دنبالشان، شروع کردند به دویدن تا اینکه رسیدند به حیاط انبار مهمات و با داد و فریادهای وحشت‌بارشان کل قلعه را بیدار کردند.

شبح گفت: «خیلی خب. پارچه‌ها پشت آن در است. هر چقدر می‌توانید، بردارید تا برویم.»

همین الان، جلوی چشم شما، بزرگ‌ترین گنجی را که تا به حال کسی به چشم دیده، از اسپانیایی‌ها دزدیدیم. منتها نمی‌خواهم سر این داستان گیجتان کنم. برای وفاداری به حقیقتِ رخدادها، این ماجرای سوم نباید از اینجا شروع می‌شد؛ باید از یک مقدار قبل‌ترش شروع می‌شد. طبق محاسبات من، آخرین باری که خبری از من بهتان رسید، تازه از زندان فونگ‌تائو توی فورموزا فرار کرده بودیم و برای بار دوم، این بار وسط آب‌های کارائیب، گنج فینی‌یس کرین را نجات داده بودیم. من دوازده سالم بود و جوان‌ترین و موقر‌ترین عضو ناوگان ترسناک باراکودا بودم. خب از همان جا ادامه می‌دهیم. آها! یک نکته‌ی مهم را فراموش کردم! همه‌مان مُرده بودیم.

بیشتر از چهل تا از آن سایه‌ها رفتند توی انبارِ پروپیمان و با هر چیزی که دم دستشان رسیده بود، برگشتند بیرون. آن اشباح در پناه تاریکی شب، با باروئنه‌شان که زیر نور ماه برق می‌زد و بدون اینکه کسی جلوییشان درآید، از کوه پایین رفتند تا اینکه توی ظلمات شب غیب شدند. ضرب‌شست تمیز و دقیقی بود. پشت سرشان صدای فریادها و هشدارها همه را بیدار کرد؛ البته اگر احیاناً کسی هنوز خواب بود.

ظرف چند روز، هیچ سرباز اسپانیایی یا انگلیسی یا حتی فرانسوی‌ای توی کل کارائیب نبود که قضیه‌ی آندراده و ویه‌گاس را نشنیده باشد؛ اینکه اشباح دزدان دریایی که جسدهایشان هنوز ته دریا سوار بر کشتی‌شان دراز به دراز جلوی پوئرتاپلاتا افتاده، بهشان حمله کرده‌اند. با هر بار تعریف کردنِ داستان، روایت کمی عوض می‌شد، هر چند (به طرز جالبی) کسی به دزدی اشاره نمی‌کرد. حافظه همین قدر گزینشی عمل می‌کند. وقتی خبر ماجرا به ماراکایبو رسید، اشباح دو متر قد داشتند، دندان‌هایشان به تیزی دندان‌های کوسه بود، هر دو سرباز به محض دیدنشان، قبض‌روح شده بودند، جسدهایشان را که به اندازه‌ی گوشت نمک‌سود شده خشکیده بود، پیدا کردند و روان فناپذیرشان حالا توی گودال‌های آتش‌فشانی دریا سرگردان بود.

من و شما می‌دانیم که ماجرا به این شکل نبود؛ ولی بگذاریم بذر وحشت توی کارائیب کاشته شود. برایمان خوب است.

عجیبه که آدمیزاد
کتاب هاش رو نمی خوره!



هوپا، ناشر کتاب های خوردنی